

صدای ناقوس کلیسا از فراسوی بیشه زار گذشته و به آنسوی رود و در اعماق دشت جای گرفت. صدای ناقوس در طی مسیر خود و در حالات مختلف، مثلاً وقتی که از لابلاي درختان جنگل میگذرد، یا وقتی که از دشت باز عبور میکند، و یا در مصاف با جویباری با جریان آبی تند، یا جویباری آرام، متفاوت است. صوت نیز همانند نور از کیفیت خاصی برخوردار است که همراه خود سکوت و آرامش میآورد؛ هرچقدر سکوت و آرامش عمیقتر باشد، زیبایی صوت بهتر و تاثیرگذار تر و شنیدنی تر است. غروب امروز، زمانیکه خورشید هنوز بالای تپه ها قرار داشت، صدای ناقوس کلیسا از ویژگی خاصی برخوردار بود. انگار که این اصوات را برای اولین بار شنیده ای. آنها به کهنگی صدای ضربه های ساعت‌های عمارات بزرگ نبودند، بلکه این اصوات تبلور احساسی ویژه نسبت به غروب امروز بودند. هیچ ابری در آسمان نبود. امروز طولانی ترین روز در طی سال بود، و خورشید تا آنجاییکه امکان داشت در سمت شمال در اعماق آسمان پیش رفته بود. ما هیچگاه به صدای پارس یک سگ گوش نداده ایم، و یا به جیغ و داد یک کودک، یا به صدای خنده یک مرد زمانی که از کنار ما میگذرد. ما خودمان را از تمام دنیا جدا میکنیم و آنگاه از چنین فاصله ای بسوی همه چیز نگاه کرده و یا گوش فرا میدهیم. بطور کلی این جدائی و تفکیک بشدت مخرب است، چون در بطن آن تمامی بحرانها و سردرگمی ها جای دارد. اگر شما به صدای ناقوس کلیسا با سکوتی عمیق و کامل گوش میدادید، ممکن بود که با آن همراه شوید — یا بهتر است گفته شود که، صوت خودش ترا همراه خود به تمامی دشتها و دره ها و پستی ها و بلندی ها میبرد. زمانیکه بین تو و صوت فاصله و جدایی نباشد، زیبایی عمیق آن محسوس میشود، دقیقاً زمانیکه شما خود بخشی از وجود آن میشوید. مراقبه پایانی به اینگونه جدائی ها و فاصله ها است، نه اینکه حرکتی معین بر اساس خواست و تمایل باشد، و یا در جستجوی لذت در میان اشیاء خود را مشغول نماید و یا در عرصه هایی مطرح باشد که انسان هنوز آنها را نیازموده است.

مراقبه از زندگی جدا نیست؛ دقیقاً خود مبنا و پایه اساسی زندگی است، پایه تمامی عرصه های حیات روزمره میباشد. شنیدن به صدای ناقوس، شنیدن خنده این روستایی که با همسرش از کنار تو میگذرد، شنیدن به صوتی که از زنگ دوچرخه ای میآید که آن دختر بچه دارد آنرا میراند؛ اینها گستره زندگی هستند، و نه اینکه یک صحنه و چارچوب معینی را بعنوان زندگی در نظر بگیریم. مراقبه گستره زندگی را با تمامیت آن می‌گشاید.

— "خدا برای شما چه مفهومی دارد؟ در دنیای مدرن امروز، برای دانشجویان، کارگران و یا سیاستمداران خدا همان مرگ است. برای روحانیون و کشیشان بصورت کلمه ای است که آنها راه خود، ارزشهای روحی و روانی خودشان را به آن بند میکنند، و برای یک فرد عادی — فکر نمیکنم که او خودش را آنچنان در گیر این مفهوم نماید، مگر هراز گاهی به آن فکر میکند، آنهم زمانیکه مصیبتی بروز میکند، و یا زمانیکه میخواهد خودش را در برابر چشمان همسایگان منزله و دیندار خود، مبادی دین و آداب و مناسک و مراسم نشان دهد. در غیر اینصورت برای او مفهومی زیادی را تداعی نمیکند. بهمین دلیل من مصافتی بس طولانی را پشت سر گذاشته و به اینجا آمده ام تا با شما در این باره صحبت کرده و ببینم شما در این زمینه به چه چیزی اعتقاد دارید، یا اینکه این کلمه آیا کمترین تاثیری روی شما دارد، و آیا در زندگی شما هیچ جایی دارد یا نه. من در هندوستان بوده ام و با بسیاری از معلمین و استادان مختلف در مراکز و معابدی که در آن زندگی میکردند، در کنار تمامی مریدانشان، و در کلیت امر باید بگویم که همه آنها کم و بیش به این نکته اعتقاد دارند که بهرحال خدایی هست، و آنها مبلغ راهی بسوی آن هستند. مایل بودم، البته اگر مجاز باشم، در این زمینه که آنرا بهرحال موضوع بسیار مهمی میدانم، چیزی که هزاران سال بعد از ما نیز کماکان دنبال خواهد شد، با شما صحبتی داشته باشم."

— باور یک چیز است و واقعیت چیز دیگری. باور شما را بسوی وابستگی و اسارت میکشاند، واقعیت اما فقط به فقط در بطن عمیقترین حالت آزادی امکان بروز مییابد. بین این دو نمیتواند کمترین رابطه و یا پیوندی موجود باشد. نمیتوان با وادادن باور و یا کنار افکندن آن، به آزادی دست یافت. آزادی پاداش نیست، محصول تلاش خاصی نیست. این نکته حائز اهمیت است که از همان ابتدا تقابل بین آزادی و باور را دریابیم.

باور و یا اعتقاد هیچگاه به حقیقت ختم نمی شود. باور منتهی محدودیت است، یا از دلهره ناشی میشود و یا معلول تاثیر قدرت چه از جنبه بیرونی و یا درونی است، مثلاً یک نفر برای سهولت کار خود از آن بهره میگیرد. حقیقت ربطی به هیچیک از این حالات ندارد. اساساً چیز دیگری است، و از هیچ راهی نمیتوان به آن نزدیک شد. یک فرد مذهبی از یک نقطه مشخص شروع میکند. او به خدا اعتقاد دارد، یا به یک منجی، و یا به کریشنا، و یا به عیسی مسیح، و متاثر از این نوع باورها تئوریهایی را برای تثبیت و تحکیم نظریات و تحرک ذهن خود شکل میدهد. دقیقاً این روندی است که یک تئوریسین کمونیست پیش میبرد، او نیز وابسته به مفاهیم، و فورمولها میشود، و ملاحظات او چیزی خواهد بود که از همین روند ناشی میشود.

افراد ساده لوح و بی توجه به بند اینگونه مسائل گرفتار می‌آیند، درست همانند مگسی که متوجه نباشد و در تار عنکبوت گرفتار آید. باور از درون ترس و یا از دیرپایی و قدرت سنتها زاده میشود. دو هزار سال و یا حتی ده هزارسال تبلیغ پشت آن چیزی قرار دارد که نامش ساختار دینی است، که از بافتن کلمات به یکدیگر شکل میگیرد، با همه رسومات، مناسک و همه دگمها و مفاهیمی که در این راستا عنوان میکنند. در چنین حالتی است که کلمه اهمیتی بی نظیر کسب میکند و تکرار این کلمات روی یک فرد مومن تاثیری اساسی بجای میگذارد. یک فرد با ایمان کسی است که همواره برای باور داشتن و معتقد بودن آماده است، برای اینکه چیزی را بپذیرد، گوش بفرمان باشد، یا به مجیز گویی فردی دیگر گرفتار آید، چه آن فرد بد و یا خوب باشد، زورگو باشد و یا حتی رفتاری بسیار آرام و ملایم از خود نشان دهد. یک ذهن معتقد، یک فرد باورمند هیچگاه دست به تحقیق نمی زند، و بدینسان در محدوده فورمولها و یا مبانی اولیه اعتقادی خود باقی میماند. اگر مجاز به بیان این جمله باشیم: همانند حیوانی است که او را به چوبی بسته باشند، هیچگاه از محدوده آن طناب نمیتواند پیشتر برود.

— " اما بدون اعتقاد ما دیگر چیزی نداریم! بطور مثال من به خوبی ایمان دارم؛ من ازدواج را امری مقدس میدانم؛ من به آخرت و یا به تحول تدریجی و تکامل ایمان دارم. برای من این نظریات عمیقاً ارزشمند و بااهمیت هستند، چون این باورها مرا در راستای مناسب و در اخلاقیات صحیح حفظ میکنند؛ اگر شما این چنین باوری را نفی کنید، آنگاه من دیگر خود را کاملاً از دست رفته حس میکنم."

— خوب بودن و خوب شدن دو چیز کاملاً متفاوت هستند. شکوفایی خوبی برابر با تلاش برای خوب شدن نیست. تلاش برای خوب بودن، خود بنحوی از انحاء نفی خوبی است. بهتر شدن نیز دقیقاً بمثابه نفی آن چیزی است که همین لحظه هست و موجودیت دارد؛ بهتر بعبارتی دیگر آنچه را که هست، نفی میکند. خوب بودن در لحظه بروز میکند، در لحظه کنونی است؛ خوب گشتن و یا خوب شدن مربوط به آینده میشود، که بمثابه گریزی برای یک ذهن باورمند و اسیر در اعتقادات نمود مییابد، با همه فورمولهایش که از مقایسه و تاثیر زمان ناشی میگردند. آنجاییکه اندازه و قیاس پیش کشیده میشود، آنگاه خوبی از عملکرد باز میماند.

آنچه که حائز اهمیت ویژه ای است، این نیست که شما به چه چیزی معتقدید، فورمولهایتان، بنیادهای فکری تان و یا دگمها و مفاهیم تان چه چیزی هستند، بلکه اینطور است که اساساً چرا شما همه اینها را با خود دارید، چرا ذهن شما تحت فشار آنهاست. آیا آنها ضروری هستند؟ از لحظه ای که شما این سوال را برای خودتان عمیقاً طرح نمایید، فرد میتواند به این

کشف نائل آید که پذیرش همه اینها ناشی از ترس و یا عادات بوده. و دقیقاً همین ترس و دلهره است که مانع رودرویی شما با واقعیات میشود. این ترس شما را تا حد وابستگی میکشاند. در پیوند بودن و در ارتباط قرار داشتن و یا با اموری مشغول بودن، یک امر طبیعی است؛ شما با زندگی خود مرتبط هستید، شما با فعالیتهایتان مرتبط هستید؛ شما خود در زندگی هستید، در تمامی حرکت‌های زندگی قرار دارید. اما وابسته بودن عبارت از عملی است که پیشاپیش توسط یک ذهن فرض شده باشد، ذهنی که فعال است و در چارچوبهایی معین و منفک شده میانداشد؛ این جنبه از رفتار انسان نمود وابستگی است. شما خودتان را با پیش فرضها و با برنامه ریزی از قبل نمیتوانید به آن چیزی که به نظر خود آنرا کمال مطلق میدانید، بند نموده و یا تلاش کنید بدان دست یابید؛ چون این مفهوم خود بخشی از روند کارکرد فکر است و فکر همیشه جدائی ساز است و کارکردش نیز در چارچوب و جهات مجزا و منفک از هم عملی میشود.

— بله، شما نمیتوانید وابسته به چیزی باشید، بدون اینکه برایش نامی بگذارید و نام گذاری خود تثبیت نمودن و آفریننده محدودیت میباشد.

— آیا اینها تنها کلماتی بمتابه نتیجه گیری و ابراز نظر هستند، و یا اینکه واقعیتی است که شما نسبت بدان کاملاً آگاه شده اید؟ اگر تنها یک مجموعه کلمات هستند، آنگاه میتوان آنرا یک باور دانست و بهمین دلیل فاقد کمترین ارزشی است. اما اگر بعنوان یک حقیقت آنرا دریافته اید، آنگاه شما کاملاً رها و آزاد شده و از انحراف بدور مانده اید. فاصله گرفتن از انحراف بهیچ وجه یک تحلیل و یا یک ادعا نیست. تمامی تبلیغات منحرف هستند، و بشر همواره در دنیایی از تبلیغات بسر برده چه جنبه عامیانه اش و یا حتی در مورد چیزی که آنرا خدا مینامند.

— شما با شیوه نگرش خود به این موضوع مرا در گوشه ای گیر انداخته اید، و آیا فکر نمیکنید که این کار خود نوعی تبلیغ باشد — تبلیغ برای آنچه و آنگونه که شما میبینید؟

— بهیچ وجه اینطور نیست. شما خودتان، خودتان را در یک گوشه گیر انداخته اید، در گوشه ای که همه امور، بدون اینکه چیزی بدانها افزوده شود، درست در واقعیت وجودی خود میبایست دیده شوند. شما دارید متوجه میشوید که پیش روی شما در واقع امر چه چیزی قرار دارد، در چنین حالتی است که شما از آن دیگری، از هر نوع قدرت و سلطه ای رها هستید — از سلطه کلمه، از سلطه یک شخص، و یا از یک ایده — برای دیدن هیچ نیازی به باور و اعتقاد نیست. فقط آن زمانیکه در رابطه با یک عقیده و باور حالتی منفی شکل میگیرد شما قادر به دیدن هستید، نه اینکه مثلاً جنبه های مثبت یک عقیده قابل دیدن باشند. دیدن خود یک عملکرد منفی است و شما تنها قادر به دیدن آنچه را خواهید بود که در واقع امر هست و وجود

دارد. باور فورمولی جامد است که تقدس مآبی را دامن میزند، و همانطور که میدانید هم اکنون بخش بزرگی از نسل جوان در گیر مقابله با این تقدس کاذب میباشند، و در مقابل آن همواره موضع میگیرند. باور و اعتقاد خطری است که انسان میباید بطور کامل و همه جانبه از آن دوری کرده و آنرا کاملاً کنار بگذارد، در چنین حالتی است که انسان واقعیت آنچه که هست را میتواند ببیند. سیاستمداران، روحانیون و کشیشان، مقامات مختلف سیاسی و اجتماعی همواره در تبعیت از یک فورمول کار میکنند و دیگران زیر سلطه این فورمولها زندگی خود را پیش میبرند، و افراد بی توجه و ساده لوح نیز همواره با حرفهای اینها، با وعده هایی که میدهند، با انتظاراتی که دامن میزنند، هرچه بیشتر نابیناتر میگردند. در چنین راستایی قدرت این فورمولها و قوائد بسیار پر اهمیت تر از شوق به دیدن آنچه که هست، نمودار میگردد. بهمین دلیل قدرت همواره بد است، چه قدرت یک باور باشد، از یک سنت، و یا ناشی از عادت میماید که آرامش بخش جلوه میکند.

— "آیا من از چنین ترسی میتوانم آزاد گردم؟"

— آیا فکر نمیکنید که سوال شما اساساً انحرافی است؟ شما خود همان ترس هستید؛ شما و ترس دو چیز جدا از هم نیستید. منفک کردن خود به دو جزء مختلف، کارکرد همان ترس است که دارد فورمولی را تدارک میببیند: "من میخواهم بر آن غلبه کنم، آنرا کنترل کنم، آنرا از بین ببرم". این سنت است که امیدهای کذائی را دامن میزند که مثلاً میتوان بر ترس غلبه کرد. اگر شما ترس خود را همانطور که هست ببینید، و اینکه شما و ترس دو چیز جدا از هم نیستید، آنگاه ترس از بین میرود. آنگاه دیگر هیچ فورمولی لازم نمیشود. آنگاه شما دیگر با آنچه که هست زندگی میکنید، و حقیقت وجودی آنرا مشاهده میکنید.

— "اما شما کماکان به سوال در ارتباط با خدا پاسخ نداده اید، اینطور نیست؟"

— به هر مکان مقدسی که قابل تصور است، میتوانید بروید — آیا خدا آنجاست؟ آیا درون یک سنگ، در یک کلمه، در اجرای سنن، تحریک احساسات برای دیدن چیزهای زیبا، آیا خدا در درون اینهاست؟ ادیان خدا را بین خدای تو و خدای من تقسیم کرده اند، بین خدایان شرق و خدایان غرب، و هرکدام از این خدایان، خدایان دیگری را نابود میکنند. در کجا میتوان خدا را یافت؟ آیا درون یک تصویر، در بهشت موعود، در قلبتان، یا اینکه این مسئله نمود کلمه ای بیش نیست، یک سمبل است که تلاش میکند آنچه را که قابل تشریح با کلمات نیست، اتفاقاً با کلمات توضیح دهد؟ بطور مشخص و قطعاً میبایست این سمبلها، مکانهای مقدس و عبادتگاهها، تمامی تارهایی که کلمه در حول و حوش انسان برای بدام انداختن او تنیده، همه اینها را میباید کنار

بگذارید. تنها پس از آن و نه پیش از آن است که شما برای یک تحقیق سالم و درست برای درک این نکته که آیا در واقع امر چنین چیزی بمثابة خدا وجود دارد یا نه، آمادگی کسب میکنید. — اما اگر همه این قضایایی را که بدان اشاره نموده اید، کنار بگذاریم، آنگاه انسان به موجودی کاملاً از دست رفته و تهی مبدل خواهد شد — چگونه میتوان در چنین وضعیتی تحقیقی را پیش برد؟"

— آن زمانیکه شما برای وجود خود متاسف و متأثر باشید به چنین حالتی دچار میشوید؛ تاسف برای خود امر بسیار زشتی است. شما به این دلیل در چنین شرائطی قرار میگیرید، چون در واقع آنچه را که جعلی است بعنوان جعلی ندیده اید. زمانیکه شما این موضوع را دریابید، این حالت برایتان زمینه ساز انرژی و آزادی خارق العاده ای میشود که برای دیدن حقیقت دقیقاً به چنین انرژی و آزادی نیازمندید، این امر نشانه ترشحات ذهنی برای ساختن رویا و تخیل نیست. برای درک کردن و دیدن این موضوع که آیا در اینجا چیزی هست که نمیتوان آنرا در درون کلمات گنجاند و یا با کلمات آنرا تشریح نمود، به آزادی بی حد و حصری نیاز است. اما این امر نمیتواند یک تجربه و یا برداشت شخصی باشد. تمامی تجارب، در این رابطه کماکان زمینه ساز جدائی و تقابل و رودرویی میگردند. چنین موجودیت مجزا و منفک، همانند متفکر، مشاهده گر، همواره در تلاش برای کسب تجارب بیشتر است، و البته همواره آنچه را که خواهان آن است، طبعاً همان را نیز بدست می آورد — اما آن چیز قطعاً ربطی به حقیقت نخواهد داشت.

حقیقت مال شما و یا مال من نیست. آنچه که از آن شماست، چیزی خواهد بود که میتواند سازماندهی شود، دورش دیوار کشیده شود، و یا تحت تسلط و کنترل شما در آید. و این درست روال کنونی زندگی بشر میباشد. اما حقیقت چیزی نیست که بتوان آنرا در زمانی جای داد. همانطور که پاکی و زیبایی و عشق را نمیتوان تصاحب نمود، بهمان ترتیب حقیقت نیز از محدوده تصاحب فردی بیرون است.